

• اشاره

پرداختن به ادبیات تفصیلی غرب در سرزمین ما سابقه‌ای دیرین دارد، به قدمت نخستین ترجمه‌های فارسی از رمانهای کلاسیک، و طبعاً تنوع و گوناگونی آراء در این نوشته‌ها بسیار چشمگیر است. نوشته‌ای که در ادامه می‌خوانید نیز با نظر به دو اثر مهم ادبی قرن حاضر تألیف شده است؛ دنیای متهورنو نوشته آلدوس هاکسلی و ۱۹۸۴ اثر جورج اورول.

ما دیدگاه نویسنده این مطلب تا به امروز یگانه و کاملاً منحصر به فرد باقی مانده است. شهید آوینی در طی دوران حیات ظاهری‌اش از منظری به هنر و ادبیات غرب می‌نگریست که شاید بتوان آن را «منظر حکمی» نامید. او نظر به «تسخیر جوهر هنر غرب» داشت. از بن‌رو در بررسی این دو رمان، با بیانی حکیمانه در پی یافتن نسبت این دو هنرمند با روح زمانه و آنچه از ابتلائات این عصر در آئینه وجود هنرمند غربی متبلور شده، برمی‌آید.

از خوانی این نوشته از هر تلاشی برای حاشیه‌نویسی به صواب‌تر است.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رساله مجامع علوم انسانی

بشر در انتظار فرودایی دیگر

تهدید سیدمرتضی آوینی
درباره «۱۹۸۴» و «دنیای متهور نو»

جرج اورول در مقاله «چرا می نویسم» که دو سه سال قبل از مرگش به چاپ رسیده می نویسد: «تکرار می کنم که هیچ کتابی از تعصب سیاسی رها نیست. این عقیده که هنر باید از سیاست برکنار بماند خودش یک گرایش سیاسی است...» در پس کتاب «۱۹۸۴» چنین تفکری هست که البته سعی در اختفای خویش نیز ندارد، و حتی چند پاراگراف بعد با صراحت بیشتر می نویسد: «در سراسر ده سال گذشته آنچه بیش از همه می خواسته ام انجام دهم، عبارت بوده از تبدیل سازی نوشته سیاسی به هنر... هنگامی که به نوشتن کتابی دست می یازم، به خود نمی گویم من در کار آفرینش یک اثر هنری هستم. کتاب می نویسم زیرا دروغی هست که می خواهم برملاش سازم، و واقعیتی هست که در صدد معطوف ساختن توجه دیگران به آن هستم...»

«تبدیل سازی نوشته سیاسی به هنر» بی روبریستی، یعنی ایدئولوژی زندگی و اگرچه باز هم انصاف باید داد که همین نیت، جرج اورول را از سرطانی که به جان هنر مدرن افتاده است مصونیت می بخشد- و شاید تعبیر «خوره» از سرطان بهتر باشد چرا که این بیماری جان و تن هنر و هنرمند را از درون و بیرون می خورد و خورده است و چه بدانیم و چه ندانیم، ادبیات داستانی این روزگار- و نقاشی و شعر و... جذام زده ای است که دیگر شوقی و توانی برای زنده بودن و زنده ماندن ندارد. بشر در انتظار فردایی دیگر است و هنرش نیز.

آیا این خصیصه را که در آثار اورول وجود دارد یکسره به آنجا باز گردانیم که او سالهایی روی این سیاره زیسته است که جنگهای اول و دوم جهانی، انقلاب اکتبر و اقتدار نازیسم... واقع شده، تاریخ پوست ترکانده و بشر، هستی تازه خویش را در هدم و عدم حیات پیشین خود می جستجو است؟ مگر آندره برتون، گیوم آپولینر، پل الوار، لویی آراگون، تریستان تزارا، سالوادور دالی و پیکاسو در همین سالها نزیسته اند؟ مگر آلبر کامو در همین سالها نزیسته است؟ و بسیاری دیگر...؟

کامو و اورول در جهان واحدی زیسته اند، اما تأثراتی که آن دو از این جهان گرفته اند، یکسان نیست. آلبر کامو

یک سال پیش از آغاز جنگ جهانی اول به دنیا آمده و پانزده سال بعد از پایان جنگ جهانی دوم از دنیا رفته است. اورول یازده سال قبل از آغاز جنگ جهانی اول به دنیا آمده و پنج سال پس از ترک مخاصمه، در چهل و هفت سالگی مرده است. آلبر کامو نیز چهل و هفت سال بیشتر نزیسته است.

در سالهایی که زمین گرفتار بلایایی بزرگ است عمرها کوتاه می‌شود - آنتوان دوستت اگزوبری نیز در چهل و چهار سالگی طعمه خلبانان آلمانی شده است. و یا هنرمندان آهسته عمیق می‌زیند که زودا زود پیمانه سهمشان از حیات بر می‌شود و می‌روند؟ جنگ جهانی اول در دوم اوت ۱۹۱۴ آغاز شده است. پدر کامو از کشته شدگان همان نخستین سال جنگ است و مادرش غریبانه رخت اقامت به همان محله‌ای می‌کشد که بعدها مورسوی بیگانه در آنجا خواهد زیست. این سالها، زمین محقوف است به وقایعی درهم پیچیده که بی‌وقفه سر می‌رسند. جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴ آغاز شده است. نظریه نسبیت عمومی یک سال پس از آغاز جنگ پدیدار می‌شود. دو سال بعد که انقلاب اکتبر به پیروزی می‌رسد (۱۹۱۷) اورول چهارده ساله است. کمپانی «کیتون» کارخانه خنده‌سازی امریکا است؛ مردم در سینماها جمع می‌شوند و به چارلی چاپلین می‌خندند. جنگ جهانی اول در سالی پایان می‌یابد که کامو وارد دبستان شده است.

دو سال پیش از پایان جنگ (۱۹۱۶) مکتب دادانیسم در زوریخ در یک آبجوفروشی پا گرفته است. تریستان تزارا و هانس آرپ بنیانگذاران دادانیسم نیز در همان جهانی می‌زیسته‌اند که آلبر کامو و جرج اورول... شاید آنها مجلای جنونی باشند که ارویای جنگزده به آن گرفتار آمده است. اولین بیانیه دادا در فوریه ۱۹۲۰ خوانده شد: «نمی‌فهمید که ما چه می‌کنیم، این طور نیست؟ دوستان عزیز! این موضوع را مایخی کمتر از شما می‌فهمیم. چه سعادت! حق دارید. دلم می‌خواست یک بار دیگر بغل باپ بخوابم. باز هم نمی‌فهمید؟ من هم نمی‌فهمم. جقدر گریه آور است!!»

سالهای ۲۷-۱۹۱۸ شاهد ظهور اتومبیل و پادشاهی فورد است. در سال ۱۹۲۰ زنان حق شرکت در انتخابات یافتند. آخرین مقاومتها در برابر آزادی جنسی رفته رفته فرو می‌ریخت. بخش منظم پرتامه‌های رادیویی از سال ۱۹۲۰ صورت گرفت. «عصر جان» هم‌زمان است با عصیان عمومی علیه عرف و عاداتهای عصر ویکتوریا: اتومبیل سریع‌السير و جنون سرعت، پارتیهای شبانه و رقص دیوانه‌وار چارلستون... دختران، زیبایی را در موها و دامنهای کوتاه و کشیدن سیکارت می‌جویند. لوئی آرمسترانگ، ساحری است که با آوای ترومپت جوانان را سحر می‌کند.

در سال ۱۹۲۳ زمان انتشار بیانیه سوررئالیسم نوشته آندره برتون، آلبر کامو در الجزیره سال دوم دبیرستان را می‌گذراند و جرج اورول در برمه، فقر را تجربه می‌کند. سوررئالیست‌ها می‌گفتند: «سوررئالیسم بیان و تثبیت اندیشه است فارغ از حکم عقل و خارج از هر گونه نقد به قواعد زیباییشناسی و اصول اخلاقی...»

بحران اقتصادی وال استریت (۱۹۲۹) عرصه را برای تحولات شگفت‌آور سیاسی در سراسر دنیا فراهم می‌آورد. میلیونها نفر بی‌خانمان در آمریکا، انگلیس، فرانسه و آلمان در خیابانها زندگی می‌کنند. این سخن درباره بشری که روح خویش را به شیطان فروخته است، کاملاً واقعی است. در چنین دنیایی است که هیتر امکان حاکمیت می‌یابد. او مظهر صورت آلمانی ناسیونالیسم است؛ مردی که مردم آلمان برای مدتی بیش از ده سال، خود را در وجود او می‌یافتند. یک سال پیش از آن، آلدوس هاکسلی رمان «دنیای متهور نو» را انتشار داده است. این کتاب مظهر نگرانی بشری است که خود را مقهور تکنولوژی می‌یابد: سحر تکنولوژی در اختیار گزینه سیرابی ناپذیر قدرت، اضطرابی که در کتاب ۱۹۸۴ نیز جلوه‌گر شده است. داستان این کتاب نیز در «لندن، پایتخت انقلاب صنعتی» می‌گذرد، شش قرن دیگر در «سال ۶۰۰ فورد». شش قرن بعد از تولد هنری فورد مؤسس شرکت اتومبیل‌سازی فورد و پیشتر از عرضه اتومبیلهای ارزان مدل T. تمدن دنیای متهور نو، از تاریخ تولد هنری فورد (۱۸۶۳) آغاز می‌شود و این استعاره‌ای بسیار داهیهانه است که آلدوس هاکسلی، روح دنیای جدید را در آن دمیده است. تکنولوژی در خدمت استمرار سلطه حکومتی جهانی «زنده زایی» را برانداخته است و افراد

بشر در «مؤسسات تولید و پرورش نوزادان» از «لوله‌های آزمایشگاه» یا به جهان می‌گذارند: «مرکز بارور سازی و پرورش نطفه لندن»^۱ نوزادان این مرکز در پنج طبقه اجتماعی پرورش می‌یابند از «آلفا» تا «اپسیلون». آلفاها، بالاترین طبقه هستند و سرمداران حکومت. «بتا»ها متخصصان و تکنوکراتها هستند و بعد از این دو «گاما»ها، «ولتا»ها و «اپسیلون»ها که برده‌های این جامعه اتوپیایی هستند، تحت عمل بوکانفسکی^۲ - تولید دوقلوهای مشابه از یک تخم - به صورت موجوداتی دون بشر و لاشعور پا به دنیا می‌گذارند تا کارهای ساده و غیرحرفه‌ای، اما سنگین و طاقت فرسار انجام دهند. آیا وجود چنین جامعه‌ای غیرمحمول است؟

آلدوس هاکسلی پانزده سال بعد، در سال ۱۹۴۶ میلادی، در کتابی به نام «بازدید دیگریاره از دنیای متهور نو» می‌نویسد: «... از نظر تکنیکی و ایدئولوژیکی برای تولید نوزادان در «لوله‌های آزمایشگاهی» و «گروههای کم عقل بوکانفسکی»، هنوز راه درازی در پیش داریم اما کسی چه می‌داند که در سال ۶۰۰ قورد چه اموری اتفاق خواهد افتاد. با این حال، احتمال وقوع جنبه‌های مشخص دیگری از این جهان سعادت‌مند و باثبات همانند سوما (soma ماده مخدری که در دنیای متهور نو استعمال می‌شود) و آموزش ضمن خواب کودکان (Hypnopaedia) و سیستم طبقه‌بندی علمی بیش از سه یا چهار نسل دیگر به طول خواهد انجامید. بی‌بند و باری جنسی دنیای متهور نو، چندان هم دور از انتظار نیست. در سالهای اخیر، آماری مساوی از طلاقها و ازدواجها از بعضی شهرهای آمریکا گزارش شده است. بدون شک طولی نخواهد کشید که قبایله ازدواج زنها هم چون سند مالکیت سگها به فروش برسد. هنگامی که قانونی علیه تعویض سگها یا داشتن بیش از یک همسر در آن واحد وجود ندارد، پایداری ازدواجها در بهترین حالت یک سال خواهد بود. همزمان با افول آزادی سیاسی و اقتصادی، آزادی جنسی افزایش می‌یابد و دیکتاتور تمام تلاش خود را برای گسترش این نوع آزادی، به کار خواهد بست - اگرچه او به مردانی خودفروش برای اداره قلمروهای مغلوب و یا خالی نیاز دارد - آزادی برای فرورفتن در رؤیا تحت تأثیر مواد مخدر، رادیو و سینما، امر برده بار آوردن مردم را میسر می‌سازد. اگر پانزده سال پیش (۱۹۳۱) را در ذهن مجسم کنیم در می‌یابیم که اکنون به جامعه اتوپیا به مراتب نزدیکتریم. در آن زمان از نظر من دنیای اتوپیا در ششصد سال بعد قابل تحقق بود. اما امروزه بعید نیست که آن دنیای وحشت‌انگیز فقط ظرف یک قرن بر ما حاکم گردد و تازه این در صورتی است که ما در این فاصله خود را به نابودی تکشانیم. در واقع ما باید روش غیر متمرکز را انتخاب کنیم و علم موجود را هدفی که بشر برای آن وسیله‌ای گردد، قرار ندهیم بلکه از آن به عنوان وسیله‌ای در راه ایجاد جامعه‌ای متشکل از انسانهای آزاد استفاده کنیم. در غیر این صورت تو راه در مقابل خواهیم داشت. شق اول، شماری از حکومت‌های ملی نظامی - استبدادی که به خاطر ماهیتشان از بمب اتم استفاده خواهند کرد و تمدن بشری را به نابودی خواهند کشانید - که در صورت محدود بودن جنگ نیز نظامیگری همیشگی خواهد بود - و شق دوم، حکومت فراملی استبدادی است که یا به خاطر هرج و مرج ناشی از رشد سریع صنعت به وجود می‌آید و یا به طور اخص با انقلاب اتمی ظاهر می‌شود. این حکومت به خاطر تأمین ثبات و حفظ قدرت خود جامعه را به سوی جامعه استبدادی اتوپیا خواهد کشاند. حال مختارید شانس خود را امتحان کنید.»^۳

انسان برای قبول خطر و ورود در مبارزه سیاسی - اگرچه متشا گرفته از پراگماتیسم باشد - یا باید پذیرش ولایت کند و یا تصویری از اتوپیای موعود خویش داشته باشد، همراه با درک تعهدی که او را از حدود متعارف حواجج فردی و جمعی خارج کند. و لازمه روی آوردن به هر یک از این دو، عبور از انتلکتوئلیسم متفعل است.

آلبر کامو در سال ۱۹۳۳ به صف نهضت‌های ضدفاشیسم پیوست و در حزب کمونیست مأمور تبلیغات در محافل مسلمانان الجزیره شد. جرج اورول نیز آنگاه که ژنرال فرانکو، به پشت گرمی فاشیسم آلمان و ایتالیا به جمهوری اسپانیا اعلان جنگ داد، به جبهه رفت و مجروح شد (۱۹۳۷). جبهه خلق نیز که جمهوری اسپانیا را تشکیل داده بود منزله از

گرایشهای کمونیستی نبود.

نه کامو و نه اورول کمونیست نماندند. مورسو - بیگانه کامو - در برهوتی میان «نه عشق» و «نه نفرت» می‌زید و شهر طاعون زده اران، بیرون از حیطه تاریخ و جغرافیا و فراتر از هر دو گرفتار طاعون شده است تا انسان برای آخرین بار در «حکمت بلا» بیندیشد. کامو از سحر اتوپیا رهیده است، اما اورول، نه. بنابراین، رمان ۱۹۸۴ هنوز «ایدئولوژی زده» و به عبارت بهتر «اتوپیا زده» است.

اتوپیا توهم زمینی بهشت گمشده آدمیزادگان است؛ و بهشت اگر بخواهند که در زمین متحقق شود سرابی بیش نیست. هر ایدئولوژی سیاسی، خواه ناخواه تصویری از یک بهشت زمینی دارد که غایات خویش را در آن متحقق می‌بیند. هاکسلی در دنیای متهور نو تصویری از بهشت موعود خویش به دست نمی‌دهد اما «اتوپیا علمی یا صورت مثالی مدینه ای را که در سایه علوم و تکنولوژی بنا می‌شود»، «جهنمی بسیار وحشتناک و پر رنج می‌بیند...» و حق یا اوست. در دنیای متهور نو، «فردیت و تشخیص» تا آنجا که امکان دارد از میان رفته است و انسانهایی که از لوله های آزمایشگاه به عالم تخلیه شده اند، خصلتهای مشترکی یافته اند، تا آنجا که بتوان آنان را در پنج گروه نژادی معین طبقه بندی کرد؛ و از این طریق، جامعه انسانی به ثباتی ریاضی دست یافته که لازمه برنامه ریزی های بسیار بلندمدت است:

«... دستش را بالا برد و بالحنی موقرانه ادامه داد: فرآیند بوکانفسکی یکی از عوامل اصلی ثبات اجتماعی است. دانشجویان یادداشت کردند: عوامل اصلی ثبات اجتماعی.»

در آغاز رمان، عده ای از دانشجویان از مرکز بارور سازی و پرورش نطفه لندن، دیدار می‌کنند و با ولع، تعلیمات مدیر مرکز را می‌بلعند:

«مردها و زنهای استاندارد در گروههای یکسان. کارکنان یک کارخانه کوچک با تولیدات فقط یک تخم بوکانفسکی شده تامین می‌گردد، نود و شش دوقلوی یکسان مانند نود و شش ماشین یکسان کار می‌کنند.» مدیر در حالی که سرشار از هیجان بود اضافه کرد: «آیا واقعاً می‌دانید که در چه موقعیتی هستید؟ این امر برای اولین بار در تاریخ به وقوع می‌پیوندد.» سپس، شعار کره' خاکی را خاطر نشان کرد: «اجتماع، همسانی، ثبات» و ازه های شوهمند! اگر می‌توانستیم به طور نامحدودی بوکانفسکی کنیم، تمام مسائل حل شده بود. با گامهای استاندارد، ولتاهای همسان و اپسیلونها ی یکسان، تمام مسائل حل می‌شد. میلیونها دوقلوی یکسان. اصل تولید انبوه انسان، آخرین دستاورد بیولوژی خواهد بود.» تولید انبوه انسان، آخرین دستاورد بیولوژی، اگر کتاب تا پنه آخر پژوهش سیاق باقی می‌ماند، از حیطه science fiction خارج نمی‌شد: یک افسانه علمی. اما از نیمه داستان کم کم کتاب صورتی فلسفی به خود می‌گیرد. برنارد مارکس یک الفای مثبت که در ارزشها و اعتبارات دنیای متهور نو تردید کرده است، همراه با لنیناکراون به مالپائیس می‌روند: یکی از اردوگاههایی که در آن شصت هزار نفر از سرخپوستان دنیای کهن به صورتی محصور و معتزل از دنیای متعمرن زندگی می‌کنند:

«... در حدود شصت هزار سرخپوست دوره، مطلقاً وحشی... محققین ما گاه گاه از اونجا دیدن می‌کنند. از طرف دیگر، اونها هیچ نوع ارتباطی با دنیای متعمرن ندارند. هنوز عاداتهای تنفرانگیز خود را حفظ کرده اند: ازدواج، اگر بدانید چیست خانم عزیز! خانواده... بدون تربیت... خرافات عجیب و غریب... مسیحیت و توتمیسم و پرستش نیاکان... زبانهای مرده ای چون زونی، اسپانیولی و زبانهای متفرقه سرخپوستی... یوزپلنگ، جوجه تیغی و حیوانات وحشی دیگر... بیماریهای عفونی، کشیش... سوسمارهای سمی.

- واقعاً باور نکردنیه.»

... و این دو دنیا در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند.

دنیای متهور نو در واقع «صورت انتزاعی» همین جامعه ای است که اکنون در مغرب زمین تحقق یافته است. فرد، انسانی مستحیل در جمع شده است و اجازه ندارد که عالمی متعلق به خویش داشته باشد. و اما از آنجا که این استحاله، در همسویی و هماهنگی با اهواء نفس اماره انجام گرفته است، فرد خود را متقاد و مسیطر نمی یابد. افراد، با «توهمی از آزادی» فریفته شده اند: «هر کسی متعلق به تمام افراد دیگر است». این یکی از شعارهایی است که از طریق «هیپنوبدیا» منطبق ذهنی انسانهای دنیای متهور نو را می سازد. مدیر مرکز بارور سازی، آموزش در حال خواب را چنین توصیف می کند:

«شگرفترین وسیله پرورش اخلاق جامعه در تمام اعصار...»
 ذهن نوزادان آزمایشگاهی از همان آغاز با یک لایسی مداوم که اعتبارات منطقی معینی را به او تلقین می کند، بار می آید. فرد انسانی در سپهر روانی معینی که به هیچ روی امکان خروج از آن وجود ندارد، رشد می کند؛ یک گنبد شیشه ای شفاف و دور از دسترس. جبر مطلق، حیات انسانها در ژرفنای غفلتی عمیق که نه چون چاهی تاریک، بل چون گنبدی شفاف آنها را از عالم واقع جدا کرده، جریان دارد؛ و عالم واقع یعنی اختیار. و جز این اردوگاههایی که در آن سرخپوستان بر همان عادات دنیای کهن می زینند، هیچ نشانه دیگری از عالم اختیار و آزادی باقی نمانده است. مدیر مرکز بارور سازی در ادامه تعلیمات خویش می افزاید:

«نه همچون قطرات آب، درست است که آب در دل سخت ترین سنگهای خارا نفوذ می کند، بل مانند قطرات سیال موم که به یکدیگر می چسبند، پوسته می بندند و بر هرچه فرو ریزند آن را از جنس خود می سازند و سرانجام سنگ را به صورت توده ای سرخ قام درمی آورند، تا جایی که ذهن بچه انباشته از این تلقینات می شود و مجموعه 'همین تلقینات است که ذهن او را می سازد، و نه فقط ذهن بچه را، که ذهن بزرگسالان را نیز، در سراسر زندگی شان. ذهنی که تشخیص می دهد، طلب می کند و تصمیم می گیرد، از این تلقینات ساخته شده است. اما تماسی این تلقینات از جانب ماست!» مدیر سرشار از هیجان پیروزی فریاد برآورد: «تلقینات حکومت».

در دهکده جهانی مک لوهان اگرچه هیپنوبدیا وجود ندارد، اما حکومتها از رسانه های جمعی و علی الخصوص تلویزیون و سینما تعریفی نزدیک به آن دارند. بعد از جنگ جهانی دوم بود که تلویزیون به مثابه یک رسانه جمعی - و مهمترین آنها - مورد اعتنا قرار گرفت و پیش از آن، در دورانی که آلدوس هاکسلی دنیای متهور نو را می نوشت اولین تصویر تلویزیونی فقط برای «انجمن سلطنتی انگلیس» به نمایش درآمده بود. تلویزیون ۴۰۵ خطی «ولادیمیر زووریکین» نیز در ۱۹۳۷ رواج یافت. و اگر نه شاید هاکسلی نیز چون اورول صورت انتزاعی تلویزیون (تله اسکرین) را نیز در خدمت حکومت جهانی اتوپینای خویش قرار می داد. و یا چون ری برادبری در فرانسه با ۲۵۱ تله اسکرین که هم گیرنده و هم فرستنده است، خانه ها را از صورت یک پناهگاه امن بیرون آوردیم است و مردم حتی در خلوت خانه های خویش، از نظارت حکومت مرکزی رهایی ندارند.

در دنیای متهور نو، رابطه مردان و زنان - و به عبارت بهتر نران و مادگان - منحصر در تمتع جنسی است، آرزویی که امروز هنوز جامعه عمل نبوشیده است. آلدوس هاکسلی افق نهایی سیر تاریخی جامعه غرب را پیش بینی کرده است و البته برای این پیش بینی هم، دهاء بسیاری لازم است که او از آن برخوردار است. اگر تکنولوژی بتواند از لوله های آزمایش، زهدانی برای پرورش چنین انسانی بسازد، این تعامیل همگانی که امروز به صورتی پنهان در جامعه غربی وجود دارد آشکار خواهد شد و به زودی زنده زایی خانواده، پدر و مادر و برادر و خواهر به مفاهیمی منسوخ و حتی وقیح تبدیل خواهند شد، آنچه در دنیای دلاور نو وقوع یافته است.

مدیر پرسید: و اما درباره 'والدین' چه؟
 سکوتی سنگین حاکم شد. چندتا از دانشجویان سرخ شدند. آنها هنوز یاد نگرفته بودند که خط فاصلی ظریف و

تمایزکننده بین سخنان وقیح و علم ناب رسم کنند. سرانجام یکی از آنها دستش را بلند کرد و گفت: «آدمها عادت داشتند که... در بیان کلمات دودل بود، خون به گونه اش دوید... خوب! یعنی آنها عادت داشتند زنده زانی کنند». مدیر به عنوان تایید سرش را تکان داد و گفت: کاملاً درست است. دانشجو ادامه داد: «وقتی آنها تخلیه... حرف خود را تصحیح کرد: زاییده می شدند، خوب آنها والدین بودند، البته منظورم بچه‌ها نیستند یعنی طرف دیگر قضیه...» پسرک بیچاره بکلی گیج شده بود. مدیر جمع بندی کرد و گفت: «به طور اجمال، والدین، پدر و مادر بودند... این سخن وقیح و در عین حال علمی باعث شد که دانشجویان از شرم نتوانند به چشمهای مدیر نگاه کنند. مدیر با صدای بلند تکرار کرد «مادر» و به کلمات حالت علمی داد. آنگاه با لحنی موقرانه ادامه داد: «اینها حقایق نامطبوع هستند، می دانم. اما بالاخره بیشتر حقایق نامطبوع هستند.»

مطبوع یا نامطبوع، وقیح یا زیبا، «اخلاق» در دنیای متهور نو تابع یک «نظام تربیتی تکنولوژیک» است که همه را «همسان» در خدمت یک حکومت جهانی بارمی آورد. همه در سپهری از جهل و غفلت مطلق که با تلقینات حکومت - از طریق مینوپدیا و یا پرورش براساس ایجاد بازتابهای شرطی تغییرناپذیر - خلق شده است زندگی می کنند. با این همه هستند کسانی که - اگرچه بسیار معدود - به مراتبی از «خودآگاهی» دست می یابند. اینان را به جزایری محصور، تبعید می کنند، برنارد مارکس و هلمولتس از آن جمله اند. آنان نسبت به بعضی اعتبارات منطقی حکومت صنعتی شک کرده اند و دریافته اند که «آزادی» در گریز از این نظام پرورشی خاص است که همه را همسان و «فاقد فردیت» بارمی آورد. وقتی «تفاوتها» از میان برداشته شوند «معرفت» نیز حاصل نمی آید و بنابراین شعار اصولی دنیای متهور نو این است: «اجتماع، همسانی، ثبات». «اما فردیت چیست و آیا آزادی در وصول به فردیت است؟» آلدوس هاکسلی به این سؤال پاسخ نمی دهد. او نسبت به لیبرالیسم متعهد است، اما در عین حال نمی تواند تبعات اخلاقی لیبرالیسم را تماماً بپذیرد.

همسانی و ثبات در عالمی که عین «تزام و تغییر» است، حاصل نمی آید و بنابراین «اتوپیا» جز در «لازمان و لامکان» محقق نمی گردد. و این همان معنای اتوپیاست: لامکان و «نیست در جهان». در دنیای متهور نو، تزام و تغییر به حداقل رسیده است اما وجود دارد. دنیای ۱۹۸۴ نیز، با همین شاخصها - استحاله فرد در اجتماع، وجود همسانی و تصویری از ثبات - خلق شده است و هر مدینه آرمانی دیگری نیز جز با همین شعارها شکل نمی گیرد. حیات دنیایی بشر عین «فنا و زوال و بیماری و مرگ» است و بنابراین «بهشت زمینی» را «آرزوی جاودانگی و اقتدار بی زوال و فناپذیر» می سازد. در دنیای متهور نو، مساله «مرگ» همچنان حل نشده باقی مانده است اما «پیری و بیماری» درمان شده است و انسانها تادم مرگ از لذایذ زندگی تمتع می جویند. صفاتی که اتوپیا را صورت می بخشند «نقیض» این صفاتی هستند که عالم واقع را ساخته اند: «فردیت و تفرد، تفاوتها و تمایزات، تغییر و تحول، فنا و زوال و بیماری و مرگ...» و چنین عالمی جز در «لامکان و لازمان» چگونه وجود پیدا خواهد کرد؟ «زمان یعنی عدم ثبات و مکان یعنی زمان. زمان و مکان دو وجه از یک موجودیت واحد هستند.» «رازی واحد» یک بار جلوه «مکان» یافته است و بار دیگر جلوه «زمان». بهشت نیز در لازمان و لامکان است و نمونه ای زمینی ندارد. «وعده ابلیس» را در بهشت مثالی به پدرمان به یاد آورید: «هل ادلک علی شجرة الخلد و ملک لایبلی»^۵.

در دنیای ۱۹۸۴ نیز، حکومت مسلط - حزب حاکم یا اینگساک - با «نفی فردیت و هدم تمایزات میان آدمها» به صورتی از ثبات دست یافته است، اگرچه باز هم نه به طور کامل. در اینجا نیز اجتماعاتی از مردم - رنجبران - هنوز بیرون از اتوپیا، بر همان عادات و اعتبارات دنیای کهن زندگی می کنند، اگرچه حزب حاکم محصورشان نکرده است، چرا که از جانب آنان مورد تهدید نیست:

«تمام باورها، عادات، سلیقه ها، عواطف و گرایشهای ذهنی که شاخص زمان ما هستند، طرح ریزی شده اند تا در واقع

پاسدار رازآمیز بودن حزب باشند و از درک ماهیت واقعی اجتماع امروز، جلوگیری به عمل آورند. عصیان جسمانی یا هر گونه نهضت مقدماتی در جهت عصیان در حال حاضر امکان پذیر نیست. امکان تهدیدی از جانب رنجبران وجود ندارد. به حال خودشان که رها شوند از نسلی به نسلی و از قرنی به قرنی به کار زاد و ولد و مردن ادامه می دهند و نه تنها انگیزه ای برای عصیان، که قدرت فهم اینکه دنیا می تواند چیزی جز این باشد را نخواهند داشت... از سوی دیگر حتی کوچکترین انحراف عقیدتی «عضو حزب» در مورد موضوعی هرچند بی اهمیت، قابل اغماض نیست. عضو حزب از میلاد تا مرگ زیر نظر «پلیس اندیشه» زندگی می کند. حتی وقتی هم تنهاست نمی تواند از این امر مطمئن باشد. هر جا که باشد، خواب یا بیدار، در حال کار یا استراحت، در حمام یا در رختخواب، می تواند بدون هشدار جاسوسی اش را بکنند، بی آنکه خودش از این امر بویی ببرد. هیچ یک از اعمال او مهر بی اعتنائی نمی خورد. دوستیهایش، استراحتیهایش، رفتار او نسبت به زن و فرزندانش، حالت چهره اش به هنگام تنهایی، کلماتی که در خواب به زبان می آورد، حتی حرکات چشمگیر اندامش، تماماً زیر ذره بین جاسوسی قرار می گیرد. نه تنها هر گونه تخلف واقعی، بلکه هر گونه مردم گریزی ولو به اندازه سر سوزن، هر گونه تغییر عادت، هر گونه شیوه رفتار عصبی که نشانی از جدال درونی داشته باشد، از ذره بین جاسوسی پنهان نمی ماند.»

در این کتاب نیز، داستان از آنجا صورتی فلسفی به خود می گیرد که این دو دنیا - دنیای کهن و اتوپیا - با هم مقایسه می شوند. وینستون اسمیت که عضو حزب اینگساک است به صورتی از خود آگاهی نزدیک می شود و در همه باورهایی که از جانب حزب القا می شود تردید می کند. و این «تردید» او را از «سپهر وهمی» مسیطر بر دنیای ۱۹۸۴ خارج می کند. «آیا دهکده جهانی مارشال مک لوهان نیز در یک چنین سپهر وهمی - اگر چه با مشخصاتی دیگر - بنا نشده است؟»

چرا. دنیای متهور نو به جهان امروز نزدیکتر است، اگرچه ۱۹۸۴ نیز از دنیای امروز چندان دور نیست. جرج اورول بیش از آلدوس هاکسلی شیفته دنیای جدید و مسحور اعتبارات ذهنی ملازم با این شیفتگی است. او «آزادی» را همان گونه می فهمد که در دهکده جهانی معنا می شود و بنابراین سازندگان فیلم ۱۹۸۴ «استالین» را بر مسند «برادر بزرگ» نشانده اند و البته بعید نیست که خود اورول نیز هنگام ترسیم چهره برادر بزرگ چنین تصویری را در ذهن داشته است. برادر بزرگ، رهبر حزب اینگساک است که پوستری شگفت انگیز و بسیار بزرگ از چهره او، زیب دیوارهای خارجی و داخلی مدینه فرضی ۱۹۸۴ است: «پوستری رنگی که برای دیوار داخل ساختمان بسیار بزرگ بود به دیوار نصب شده بود. تصویر چهره غول آسایی بود به پهنای بیش از یک متر؛ چهره آدمی چهل و چند ساله یا سبیل مشکی پر پشت و خطوط زیبای مردانه... در هر طبقه روبروی در آسانسور، تصویر چهره غول آسا بر روی دیوار به آدم زل می زد، از آن تصاویر که نقاشی اش چنان ماهرانه است که چشمهای آن هنگام راه رفتن دنبالش می کنند. زیر آن نوشته شده بود: برادر بزرگ تو را می نکرد.»

نام حزب حاکم اینگساک نیز که ترکیبی است از دو کلمه «English» و «Socialism» می فهماند که اورول از مدینه فرضی ۱۹۸۴ نظر به جامعه سوسیالیستی توتالیتر داشته است، اگرچه هشدار او از این حد بسیار فراتر می رود... افرادی چون جرج اورول آینه هایی هستند که می توان «باطن عصر» را در آثارشان به تماشا نشست.

در دنیای متهور نو، تقابل هاکسلی مشخصاً با تکنولوژی است و سپهر مسیطر بر اتوپییای مثالی او هویت خویش را از تکنولوژی گرفته است. هاکسلی علم را می ستاید - مراد از علم همان علوم رسمی است - اما تکنولوژی را، نه؛ در علم محض، غرضی مستتر نیست اما تکنولوژی محصول یک تلاش علمی غرضمند است و اتوماسیون - چرخشی که خواه ناخواه باید بچرخد - غایب خود را بر انسان تحمیل کرده است. مصطفی موند یکی از ده ناظر یا کنترل کننده جهانی به هلمولتس که به جرم خودآگاهی باید به جزایر فاکلند تبعید شود می گوید:

«... من به حقیقت علاقمندم، علم را دوست دارم، اما حقیقت تهدیدآمیز است و علم خطری عمومی؛ به همان اندازه که مفید است خطرناک هم است... من دوباره از علم سپاسگزارم، اما ما نمی‌توانیم بگذاریم که علم راه خود را برود. به همین دلیل با احتیاط دامنه تحقیقات آن را محدود می‌کنیم... ما اجازه نمی‌دهیم که علم با هر مشکلی روبرو شود، بلکه تنها باید به مشکلات فوری و حاضر بپردازد... فوراً اعظم، خود، بر راحتی و سعادت بیشتر از حقیقت و زیبایی تاکید داشت. تولید انبوه این گونه تغییر را ایجاد می‌کرد. سعادت عمومی باعث می‌شود که چرخهای مملکت همواره در چرخش باشد، اما حقیقت و زیبایی نمی‌توانند چنین نقشی را ایفا کنند.»

مراد از فوراً اعظم هنری فور است. مؤسس کمپانی اتومبیل‌سازی فورد. هنگامی که او کمپانی خویش را در سال ۱۹۰۳ در دیترویت آمریکا تاسیس کرد اتومبیل هنوز وسیله ای همگانی نبود و جز به ثروتمندان اختصاص نداشت. تولید انبوه اتومبیل نخستین بار در کارخانه فورد آغاز شد؛ «اتومبیل فورد مدل تی T، ارزان و جمع و جور مخصوص خانواده‌ها؛ از این پس هر خانواده‌ای می‌تواند صاحب یک اتومبیل باشد.»

خط تولید اتومبیل فورد مدل T، سیستمی ساده بر مبنای یک تقسیم کار بسیار دقیق داشت. در این خط تولید ۷۸۸۲ عمل مختلف انجام می‌گرفت. هنری فورد در خاطرات خویش می‌نویسد که از این ۷۸۸۲ کار تخصصی، ۹۲۹ کار آن می‌بایست که به وسیله مردانی قوی با بدنی پر قدرت و در کمال صحت و سلامت انجام گیرد. ۳۳۳۸ کار را «مردانی با قدرت بدنی معمولی» می‌توانستند انجام دهند و باقی کارها از عهده زنان و کودکان نیز برمی‌آید. او همچنین می‌نویسد: «ما پی بردیم که ۶۷۰ کار را مردان بدون پا، و ۲۶۳۷ کار را مردانی با یک پا، و ده کار را مردانی بدون دست، و ۷۱۵ کار را مردان یک دست و ده کار را مردانی کور می‌توانند انجام دهند... حتی الوین تافلر نویسنده کتاب موج سوم نیز در هنگام نقل این خاطرات نمی‌تواند نسبت به «لحن عاری از عاطفه این سخنان» بی‌اعتنا باشد. او می‌نویسد:

«به اختصار، برای یک کار تخصصی کل وجود یک شخص مورد نیاز نبود، بلکه فقط به قسمتی از بدن وی احتیاج بود. و تاکنون شواهدی این چنین زنده، دال بر اینکه تخصصی شدن افراطی تاچه حد می‌تواند شقاوت‌آمیز باشد ارائه نشده است.»^{۱۰}

نظام تکنولوژیک، نظامی شقاوت‌آمیز است و فرد انسانی در آن نه به مثابه «یک انسان صاحب روح و جسم و عقل و عواطف» بل به مثابه شیئی که می‌تواند نقص خط تولید را با دست، پا، چشم، گوش و یا مغز خود جبران کند، وجود دارد. و این معنا را آلدوس هاکسلی چه خوب دریافته است. دنیای متهور نو در امتداد طبیعی دنیای شقاوت‌آمیزی است که تقسیم کار فورد در آن واقع می‌شود و بنابراین «خدا»ی انسانهای دنیای متهور نو، فورد است. آنها به فورد سوگند می‌خورند و با ترسیم حرف T بر شکم خود به او توسل می‌جویند.

«مصطفی موند - کنترل‌کننده جهانی - در تعلیمات خویش برای دانشجویان می‌گوید:

«... ماشینها در حرکتند، در حرکتند و برای همیشه باید کار کنند. توقف آنها به منزله مرگ خواهد بود. چرخها می‌بایست که بی وقفه گردش کنند اما بدون مراقبت نمی‌توانند بچرخند. انسانها هستند که باید آنها را کنترل کنند. مردانی سخت‌کوش که محور چرخش چرخها هستند، انسانهایی عاقل، مطیع و همواره خشنود...»^{۱۱}

سیطره تکنیک، آزادی را نابود کرده است و انسان تا حد محوری که چرخهای تکنولوژی گرد او می‌چرخند تنزل کرده است. استدلال مصطفی موند وارونه است و این وارونگی هم اکنون نیز وجود دارد و در استدلالها و براهین همواره اصل بر حفظ و استمرار وضع موجود گذاشته می‌شود. مصطفی موند می‌گوید که «هرچیز بهایی دارد و سعادت و رفاه چیزی است که بهای آن را با قربانی کردن حقیقت و زیبایی باید پرداخت...» و بشر جدید نیز چنین کرده است. هاکسلی در دنیای متهور نو جهانی انتزاعی ساخته است تا انسان امروز در آن به تماشای خویش بنشیند:

«ثبات، ثبات، ابتدایی ترین و نهایی ترین نیاز. چرخ تکنولوژی به انسانهایی نیاز دارد که گرفتار بیماری و پیری و ناخشنودی... نشوند. عواطف و احساسات باید نابود شود و انسانهای مسیطر تکنولوژی باید به ماشینهایی دیگر مبدل شوند، فاقد عواطف، همسان و دور از تحول و تغییر.»

مصطفی موند می گوید:

«آنچه در فاصله بین خواست و تأمین خواست کمین می کند، احساس است. این فاصله زمانی را کم کنید و موانع سرکوب کننده غیرضروری را از میان بردارید... جوانهای دوران طلایی! دردها اکنون از میان رفته است تا زندگی از لحاظ احساسی آسان شود؛ تا شما بتوانید فارغ از احساسات تند به زندگی خود ادامه دهید.»

مدیر زیرلب نجوا کرد: روح فوراً در کالبدی دیگر، دنیا بر وفق مراد است.

مصطفی موند گفت: زندگی خودتان را در نظر بگیرید! آیا تاکنون به مشکل غیر قابل حلی برخورد کرده اید؟ دانشجویان با سکوت جواب منفی دادند.

- آیا تابه حال هیچ کدامتان مجبور شده اید که بین یک خواست و برآورده شدن آن، فاصله زمانی طولانی را تحمل کنید؟ یکی از دانشجویان گفت: خوب! اما در ادامه حرفش تردید داشت. مدیر گفت: حرف بزن! جناب کنترل کننده را معطل نکن!

- من یک بار مجبور شدم که چهار هفته برای تصاحب یک دختر صبر کنم.

- در نتیجه تحریکات شدیدی در خود احساس کردی؟ درست است؟

- خیلی وحشتناک!

کنترل کننده گفت: بله دقیقاً وحشتناک! اجداد ما آن همه خرف و کوته فکر بودند که وقتی اولین مصلحین برای نجات

آنها از این تحریکات و احساسات وحشتناک قدم پیش گذاشتند، نمی دانستند که با آنها چگونه برخورد کنند.^{۱۱}

غفلت، لازمه خشنودی است. پس در دنیای متهور نو نیازهای انسانی نیز تا آنجا محدود شده اند که بین نیازها و برآورده شدنشان فاصله ای نماند، یعنی افق غایبات انسانی اجازه نمی یابد که از مرز حیوانیت فراتر رود. دریغ از آن اوقات

متعالی که روح به بی منتهی بیوند می خورد! «بی قراری عین ذات انسانی است، چراکه قرار او در عدم است. عدم، نه

به معنای لامکان و لازمان - که در افق وهمی اتوپیا متصور است - بلکه عدم به معنای افق مثالی وجود، ماوراء زمان و مکان، افق اعلی.»

آلدوس هاکسلی روح دنیای معاصر را یافته است. بشر امروز درست از هر آنچه عین ذات انسانی اوست می گریزد. او

در جست وجوی قران است. در همین عالم که عالم فناست، ذات این عالم، عین حرکت و تغییر است و اگر انسان بخواهد

اشتیاق عدم را که در روح اوست در اینجا فروبنشاند یا باید روی به انتحار بیاورد و یا «از جوهر انسانی خویش فاصله

بگیرد». آن سان که در دنیای متهور نو روی داده است - یعنی رنج را نابود کند، اتوپیا - بهشت زمینی - تشبیه به بهشت

آسمانی می کند که در آن نه رنج هست، نه بی قراری و نه تغییر. وعده ابلیس را در بهشت آسمانی به پسرمان به یاد

آورید: هل ادلك علی شجرة الخلد و ملك لا یبلی؟

برنارد مارکس که به نحوی از خودآگاهی دست یافته است عشق را تجربه می کند. او دیگر نمی تواند لنینا را فقط

برای تمتع جنسی بخواهد:

«برنارد دندانهایش را به هم فشرد و نجواکنان گفت: طوری در مورد لنینا صحبت می کنند که انگار یه تکه گوشته!

ببرش اینجا، ببرش اونجا! مثل گوشت گوسفند...»^{۱۲}

اما در دنیای ۱۹۸۴ وینستون اسمیت نه در جست و جوی عواطف ناب و عشق که فقط جویای تمتع جنسی است. او

به جولیا می گوید: «گوش کن! هرچه بامردان بیشتر بوده باشی، بیشتر دوست دارم! می فهمی؟
- آره، کاملاً.

- از عفاف بیزارم، از نیکی بیزارم، می خواهم سر به تن فضیلت نباشد، می خواهم آدمها تا مغز استخوان فاسد شوند،
- در این صورت، عزیزم! شایستگی ات را دارم. تا مغز استخوان فاسدم.»^{۱۴}

... والبتنه مراد ویستون از عفاف و نیکی و فضیلت مفاهیمی هستند که حزب حاکم در کالبد این الفاظ گتجانیده
است، تا آنجا که نفس «ژنا» چون یک مبارزه سیاسی جلوه می کند. جرج اورول آزادی جنسی را نیز می ستاید. رمان ۱۹۸۴
ایدئولوژی زده است و اورول از نوشتن رمان نظر به یک مبارزه ایدئولوژیک با توتالیتراریسم دارد و این غرض است که
بر هنر او سایه انداخته و آن را پوشانده است:

چون غرض آمد هنر پوشیده شد

صد حجاب از دل به سوی دیده شد

غرضی نظیر این بر دنیای متهور نو نیز سایه انداخته است، اگرچه هاکسلی چشمان بازتری دارد و فریب لیبرالیسم
را نخورده است. غایت او فلسفی است، حال آنکه غایت جرج اورول در نوشتن رمان ۱۹۸۴ و همین طور قلعه حیوانات،
سیاسی است.

دنیای متهور نو اگر فصلهای آخر آن را منها کنیم، به یک افسانه علمی (Science Fiction) مبدل خواهد شد. مراد آن
نیست که ادبیات را ماهیتاً از این اغراض جدا بدانم، بلکه می خواهم بگویم که تعهد باید از چشمه جان هنرمند بجوشد و در
اثر او راه یابد نه آنکه از بیرون، برکار او سایه بپفکند. در پایان کتاب، جان که فرزند یکی از مدیران است اما در اثر
حادثه ای عجیب در مالپائیس - اردوگاه سرخپوستان غیرمتمدن - به دنیا آمده است، دیگر باره به دنیای متمدن راه پیدا
می کند. او که در سپهر مالپائیس، با عادات و ملکات دنیای کهن رشد کرده، انسانی از دنیای ماست که به اتوپیای
ششصدسال بعد از میلاد فوراً انتقال یافته است تا آن محاذی فلسفی که هاکسلی می خواهد شکل بگیرد.

بخشی از فصل هفدهم کتاب دنیای متهور نو را که حاوی آن محاذی فلسفی است نقل می کنم:

«هنگامی که کنترل کننده و وحشی تنها ماندند وحشی گفت: «هنر، علم، به نظر می رسد بهای سنگینی برای سعادت
برداخته اید. دیگر چه؟»

کنترل کننده جواب داد: «خوب، البته، مذهب، قبل از جنگ نه ساله، چیزی بود که آن را خدا می نامیدند اما داشتیم
فراموش می کردم، گمان می کنم شما همه چیز را درباره خدا بدانید.»

وحشی تامل کرد: «خوب... او می خواست چیزی ترا مورد تنهایی، شب، تپه کمرنگ در مهتاب، یرتگاه، فرورفتن در
تاریکی و مرگ بگوید، می خواست حرف بزند، اما کلمات گم شده بودند، حتی در آثار شکسپیر.

در این بین، کنترل کننده به قسمت دیگر اطاق رفت، کاو صندوق بزرگی را که در دیوار، مابین قفسه کتابها قرار داشت
باز کرد. در سنگین آن به کنار رفت. درحالی که کتابها را زیر و رو می کرد گفت: «آها، همین است، موضوع مورد علاقه
من.» مصطفی موند کتاب قطور سیاهی را بیرون کشید: «فکر می کنم تا حالا این را نخوانده باشید.»

وحشی آن را گرفت و با صدای بلند خواند: «انجیل مقدس، شامل عهد قدیم و جدید.»

- این یکی چگونه؟ (کتاب کوچکی بود که جلد نداشت.) «رساله مسیح.»

- و این یکی؟ کتاب دیگری را به وحشی داد: «انواع تجارب مذهبی، اثر ویلیام جیمز.»

مصطفی موند روی صندلی نشست و گفت: «از اینها خیلی زیاد دارم، مجموعه ای از کتابهای قدیمی مستهجن. خدا در

کاو صندوق و فوراً در قفسه کتاب، خندید و به کتابخانه و قفسه کتابها، بویبنهای دستگاه قرائت و نوارهای صوتی اشاره

کرد. وحشی با اوقات تلخی گفت: «اگر شما اطلاعاتی در مورد خدا دارید، پس چرا آن را در اختیار مردم نمی گذارید، چرا

اجازه نمی دهید از این گونه کتابها استفاده کنند؟»
 - «به همان دلیلی که اتلو را در اختیارشان نمی گذاریم. آنها قدیمی هستند، از خدای صدها سال پیش سخن

می گویند، نه از خدای عصر حاضر.»

- «اما خدا که تغییر نمی کند.»

- «ولی مردم فرق کرده اند.»

- «چه اهمیتی دارد؟»

مصطفی موند گفت: «همه چیز در عالم دگرگون می شود.» از جایش بلند شد و دوباره به طرف کاوصندوق رفت. «در

آن زمانها شخصی بود که او را کاردینال می خواندند. او کسی بود مانند رییس جامعه سروخوانان.»

- «در آثار شکسپیر هم به چنین افرادی اشاره شده است مثلاً پاندولف کاردینال بزرگ میلان»

- «بله، درست است. خوب، داشتم می گفتم که اسم این کاردینال نیومن بود. آها، اینجاست.» کتابی بیرون کشید. «این

یکی را هم برمی دارم. به موضوعی که در نظر دارم، مربوط می شود. این کتاب توسط شخصی به نام مین دوبیران که

فیلسوف بود، نگاشته شده است. آیا می دانید فیلسوف به چه کسی می گویند؟»

وحشی فوراً گفت: «کسی که به چیزهایی دست نیافتنی تر از آنچه در زمین و آسمان هست می اندیشد.»

- «بله، همین طور است. یکی از چیزهایی را که او بدان اندیشیده است، برایت می خوانم. درعین حال، به آنچه این

رییس جامعه سروخوانان قدیمی گفته است، گوش کنید.» کتاب را از جایی که ورقه کاغذی در لای آن بود، باز کرد و

شروع به خواندن نمود: «ما بیشتر از آنچه به ما تعلق دارد از آن خود نیستیم. ما خود را شناخته ایم و نمی توانیم بر خود

مسلط باشیم. ما ارباب خود نیستیم. ما بندگان خداییم. آیا بدین ترتیب ما سعادتمند نیستیم؟ آیا گفتن اینکه ما از آن خود

هستیم، موجب سعادت و راحتی است؟ ممکن است جوانان و افراد موفق چنین تصور کنند. ایشان ممکن است ببندیشند که

ثروتمندبودن، به راه خود رفتن، مستقل بودن، به چیزی خارج از دنیا اندیشیدن، فارغ از دانشهای کسل کننده، عبادات و

رجوع همیشگی به کارهایی که در جهت خواست دیگران انجام داده اند، برای ایشان سعادت است. اما با گذشت زمان،

درمی یابند که استقلال بشر دائمی نیست - این وضعیتی غیرطبیعی است - تنها لحظه ای دوام دارد، و ما را به سلامت به

انتهای رهنمون نمی سازد...»

مصطفی موند مکث کرد، کتاب را کنار گذاشت و یکی دیگر برداشت، صفحات آن را ورق زد و گفت: «این را گوش

کنید.» آنگاه دوباره شروع به خواندن کرد: «بشر همچنان که روبرو پیری می رود با احساس عمیق ضعف، بی حالی و

ناراحتی که از عوامل پیری است، روبرو می شود. آنگاه تصور می نماید که بیمار است، و امیدوار است که شفا یابد. زهی

خیال باطل! آن بیماری کهولت است و چه بیماری وحشتناکی! می گویند که ترس از مرگ و عواقب پس از آن است که بشر

را به هنگام پیری وامی دارد که به مذهب روی آورد، اما تجربه مرا مجاب کرده است که، جدا از هرگونه وحشت و تصور،

زمانی که به پیری نزدیک می شویم گرایش به مذهب در ما رشد می یابد. این گرایش در ما افزایش می یابد، زیرا که شور و

احساسات آرام می شوند، هوسها و حساسیتهای کمتر تحریک می شوند، خرد از جانب تصورات، امیال و هوسها کمتر در

عذاب است و راحت تر به کار خود می پردازد. از این رو خداوند از پشت غبار ذهن جلوه می کند. روح ما احساس می کند،

می بیند و به سوی منشا نور می شتابد. این شتاب طبیعی و اجتناب ناپذیر است. زیرا اکنون دیگر تمامی آنچه به دنیای

احساسات زندگی می بخشید از ما خارج می شود. دیگر آن عنصر وجودی، از تأثیرات داخلی و خارجی در امان است. و ما

احساس می کنیم که به تکیه گاهی ثابت و ماندنی، چیزی که ما را فریب ندهد، واقعیت، حقیقتی مطلق و جاودانی نیازمندیم. بله، ما از روی جبر به سوی خدا می رویم. زیرا این گرایش برای روح چندان پاک و دلپذیر است که دیگر نقصهای ما را جبران می کند.»

مصطفی موند کتاب را بست، به صندلی تکیه کرد و گفت: «یکی از متعدد چیزهایی در زمین و آسمان که این گونه فیلسوفها خواب آن را نمی دیدند، (دستش را تکان داد) دنیای مدرن ما بود.» انسان تنها هنگامی می تواند مستقل از خدا باشد که به جوانی و سعادت دست یابد. استقلال انسان را به سلامت به سرانجام نمی رساند. خوب ما اکنون جوان و سعادتمند هستیم و به سرانجام هم رسیده ایم. در نتیجه ما می توانیم مستقل از خدا باشیم. گرایش مذهبی نقصانهای ما را جبران خواهد کرد، اما ما هیچ گونه نقصان یا کمبودی نداریم که احتیاج به جبران داشته باشد. بنابراین گرایش مذهبی زاید است. چرا باید در جستجوی چیزی برای جایگزینی امیال جوانی باشیم، درحالی که این امیال در ما هرگز خاموش نمی شوند؟ چرا باید برای هوسها جایگزین قرار دهیم، درحالی که ما از امور ابلهانه قدیمی حتی تا همین آخرین آنها، لذت می بریم؟ چه نیازی به استراحت داریم، درحالی که ذهن به هنگام فعالیت نیز همچنان با نشاط است؟ و برای آرامش خاطر نیز سوما را داریم. چه احتیاجی به چیزی پایدار، درحالی که ما از نظر اجتماعی برخوردار هستیم؟

- پس شما فکر می کنید که خدا وجود ندارد؟

- نه، من تصور می کنم که کاملاً احتمال دارد وجود داشته باشد.

- پس چرا...؟

مصطفی موند حرف او را قطع کرد: «اما خدا خودش را در نظر افراد مختلف به شیوه های گوناگون آشکار می سازد. در ادوار ماقبل مدرن، او خود را همانند وجودی که در این کتابها بدان اشاره شده است، آشکار نموده است. حالا...»

وحشی میان حرفش پرید: «و حالا چگونه خود را آشکار می نماید؟»

- «خوب، او خود را همچون وجودی غیبی می نمایاند. انکار که اصلاً وجود ندارد.»

- اشتباه می کنید.»

- «آن را خطای تمدن بنامید. خدا با دنیای صنعت، طب علمی و سعادت عمومی، سازگار نیست. شما باید انتخاب

کنید. تمدن ما، صنعت، طب و سعادت را برگزیده است. به همین دلیل است که این کتابها را در این کاو صندوق محبوبس کرده ایم. اینها یک مشت چرندیات هستند. مردم یکم خواهند خورد اگر...»

وحشی حرف او را قطع کرد: «ولی آیا اینکه احساس کنیم خدایی وجود دارد، طبیعی نیست؟»

مصطفی موند اعتراض کرد: «صبر کنید، دارید از مساله دور می شوید، درست است؟»

- «اگر شما در خود اعتقاد به خدا را بپروانید، دیگر با اجتناب از گناهان خوش آیند، موجب خواری و خفت خود

نمی شوید. انسان برای تحمل سیورانه مسائل و برای بی باکانه به اعمال خطیر دست زدن، باید دلیلی داشته باشد. من این حالت را در سرخیوستان مشاهده کردم.»

مصطفی موند گفت: «بله مطمئنم که دیده اید، اما ما که سرخیوست نیستیم. انسان متمردن احتیاجی به تحمل

نامالیامات سخت را ندارد. اما در مورد انجام کارها، فوراً اعظم ممنوع کرده است که هرکسی در ذهنش ایده ای داشته باشد.

اگر افراد کارها را براساس ایده خود انجام دهند، نظم اجتماعی به هم می خورد.»

- «پس از خودگذشتگی چطور می شود؟ اگر کسی به خدا معتقد باشد، برای از خودگذشتگی دلیل دارد.»

- «اما تمدن صنعتی تنها زمانی امکان پذیر است که از خودگذشتگی وجود نداشته باشد. بهداشت و اقتصاد، تن آسایی

را تا سرحد ممکن بالا برده اند. در غیر این صورت، چرخهای مملکت از کار باز خواهد ایستاد.»

وحشی در هنگام ادای کلمات سرخ می‌شد. گفت: «باید برای عفت و پاکدامنی هم دلیلی داشته باشید!»
 «ولی پاکدامنی یعنی عواطف. پاکدامنی یعنی ضعف اعصاب و عواطف و ضعف اعصاب یعنی بی‌ثباتی و بی‌ثباتی یعنی پایان تمدن. تمدن بدون انجام گناهان خوشایند، پایدار نمی‌ماند.»

«اما خداوند دلیلی است برای همه چیز: عفت، شرافت پاک و شجاعت. اگر شما خدایی می‌داشتید...»
 مصطفی‌موند گفت: «دوست جوان من، تمدن ابتدا به شرافت و شجاعت نیازی ندارد. این گونه مسائل نشانه‌های بی‌کفایتی سیاسی هستند. در جامعه‌ای همچون جامعه ما، فرد هرگز فرصتی برای شریف یا قهرمان بودن نمی‌یابد. چنین مسائلی تنها در بی‌ثباتی، بروز می‌کنند. آنجا که جنگ وجود دارد، آنجا که تعهدات مجزا وجود دارد، آنجا که باید با وسوسه‌ها جنگید، آنجا که برای اهداف عشق باید مبارزه کرد یا از آنها دفاع نمود. بله، تنها در این گونه موارد، شرافت و قهرمانی مفهوم می‌یابد. اما امروز جنگی نیست. تعهدات مجزایی مطرح نمی‌باشد. از ما همان کاری برمی‌آید که برای آن تربیت شده ایم. همین کار برای ما بسیار خوش آیند است و در ما برخی تحریکات طبیعی امکان بروز می‌یابند. اما در واقع وسوسه‌هایی وجود ندارد که در مقابل آن مقاومت کنیم. و اگر زمانی، به طور اتفاقی مساله‌ای نامطلوب برای کسی اتفاق بیفتد، با خوردن مقداری سوما می‌تواند خود را از حقایق برهاند. برای فرونشاندن خشم، آشتی با دشمنان و ایجاد صبر و تحمل، ما از سوما استفاده می‌کنیم. درحالی که در گذشته برای انجام این کارها احتیاج به سالها آموزش اخلاقی و کوشش بسیار بود ولی امروزه، تنها با بلعیدن دوسه گرم قرص، به راحتی می‌توان این حالتها را در خود ایجاد نمود. هرکسی می‌تواند پرهیزکار و متقی باشد. حداقل می‌توان نیمی از اخلاقیات را در درون بطری انتقال داد. مسیحیت بدون ریختن اشک - سوما یعنی این.»

وحشی برای تزکیه خویش از زشتی و کثافت دنیای متمدن به منطقه‌ای دور از شهر می‌رود. آنها عزلتگده او را می‌یابند و برای لذت بردن از تماشای این میمونی که خود را شلاق می‌زند، با هلی کوپتر به آنجا هجوم می‌آورند. وحشی نزدیکترین آنها را به زیر شلاق می‌گیرد و دیگران خریصانه در اطراف آن دو جمع می‌شوند... و در پایان، او که نمی‌تواند به دنیای متمدن خو کند، خود را به دار می‌کشد و کتاب بی‌هیچ امیدیه به آینده به پایان می‌رسد.

لفظ اتوپیا (Utopia) را از کتابی که تامس مور در ۱۵۱۶ به چاپ رسانده است گرفته‌اند. اتوپیا مور یک مدینه آرمانی است، آن سان که خود او می‌خواهد؛ اما مدینه‌های خیالی هابکسلی و اورول - در این دو کتاب - «آرمانشهر» نیستند، بلکه تصاویری منفی یا متضاد از مدینه‌های آرمانی نویسندگانشان را عرضه می‌کنند.

انسان در این هردو کتاب، سرنوشتی بسیار تلخ دارد. راه نجاتی نیست و حتی در کتاب ۱۹۸۴ «تکنولوژی شکنجه» تا آنجا تکامل یافته است که «فطرت» بشر را نیز نابود می‌کند. در دنیای ۱۹۸۴، اگرچه باز هم «علم در خدمت اراده» به قدرت «عالم سیاهی آفریده است، اما هویت این عالم اصالتاً ماخوذ از تکنولوژی نیست. اگرچه حزب اینگساک (ENGSO) خود مسیطر تکنولوژی نیست و حتی توانسته است که آن را در خدمت اعمال سلطه و تثبیت قدرت خویش بگیرد، اما حقیقت این است که اگر تکنولوژی مدرن نمی‌بود، دغدغه ظهور عوالمی چون دنیای متهور نو و یا ۱۹۸۴ نیز به وجود نمی‌آمد.

در آغاز قرن بیستم شگفتیهای تکنولوژی مدرن همه را مجاب ساخته بود که بشر، با این قدرت جدید به همه آرزوهای خویش دست خواهد یافت. کم نبودند کسانی که حتی مرگ را در برابر این قدرت افسانه‌ای خاضع می‌دیدند و انتظار می‌کشیدند که یک روز صبح خبر کشف کیمیای جادوانگی را از رادیو بشنوند. آنان که خود را به انجماد سپرده‌اند تا در عصری که بشر از عهده حل مساله مرگ برخوردار آمد، سر از خواب انجماد بردارند، از این زمره‌اند. هم اکنون کمپانیهایی

وجود دارند که از این خفتگان عالم انجماد، مسحوران سحر این سامری جدید نگاهداری می‌کنند. آیا چنان روزی خواهد رسید؟ مسلماً خیر. اکنون این افسانه، جاذبیت سحرآمیز خود را از کف داده است و بُت تکنولوژی دیگر شکست ناپذیر نمی‌نماید. اما در سالهای آغازین قرن بیستم، همراه با سرسپردگی بشر جدید نسبت به تکنولوژی، این نگرانی بسیار اضطراب‌آور نیز می‌توانست چهره بنماید که اگر این قدرت سحرآمیز به استخدام دولتهایی درآید که بقای خویش را در استثمار و تحمیق انسانها می‌یابند، چه خواهد شد؟ آدمهایی هوشیارتر چون هاکسلی حتی می‌توانستند دریابند که خواسته یا ناخواسته چگونه سیر تکامل تکنولوژی به صورتی است که امتداد طبیعی همین وضع به همانجا که نگرانیها را برانگیخته است، منتهی خواهد شد.

در کتاب ۱۹۸۴، اگرچه نگرانی اورول مستقیماً متوجه تکنولوژی و افق حرکت آن نیست، اما به هر تقدیر آنچه امکان اعمال سلطه و بسط آن را بر جان مردمان، به دولت اینگساک بخشیده همین است: تکنولوژی. در دنیای متهور نو، تکنولوژی مظهری است از اراده معطوف به قدرت و حتی بارزترین مظاهر آن، اما در کتاب ۱۹۸۴ بین تکنولوژی و قدرت در عین سختیت تمایزی مشخص وجود دارد. دغدغه 'جرج اورول، نخست، سیاسی است و خود او نیز بر این معنا اعتراف دارد. در کتاب «مزرعه حیوانات» که در سال ۱۹۴۵ - چهار سال قبل از کتاب ۱۹۸۴ - انتشار یافته است، اورول بیان می‌دارد که چگونه یک دولت انقلابی برای حفظ قدرت، ناگزیر به شعارهای اصلی انقلاب پشت می‌کند. در ۱۹۸۴ دولتی که پس از پیروزی یک انقلاب سوسیالیستی برمسند قدرت نشسته است تلاش می‌کند که سیمپره خویش را تا حیطه ذهن و اختیار مردمان نیز گسترش دهد... جرج اورول وقوع این امر را ممکن می‌داند و کتاب ۱۹۸۴ با موفقیت کامل حزب خیالی اینگساک و یاس نسبت به آینده بشر به پایان می‌رسد.

در دنیای ۱۹۸۴ جهان به سه ابرقاره اشعاع یافته است: اروسیا، شامل تمامی بخش شمالی سرزمین اروپا و آسیا از پرتقال تا باب برینگ؛ اقیانوسیه، شامل آمریکا، جزایر آتلانتیک و از جمله بریتانیا، استرالیا و بخش جنوبی آفریقا، و شرق آسیا شامل چین و کشورهای واقع در جنوب آن، جزایر ژاپن و بخش بزرگ اما در حال تغییر منچوری و مغولستان و تبت. در سالهای میانی قرن، انقلابهایی به وقوع پیوسته و حکومتهایی در ابرقاره‌ها برمسند قدرت نشسته‌اند: اینگساک، در اقیانوسیه، بلشویسم جدید در اروسیا، مرگ پرستی در شرق آسیا. ساختار جامعه اقیانوسیه که داستان ۱۹۸۴ در آن روی می‌دهد، چنین است: در رأس هرم، «برادر بزرگ» - در یکی از ترجمه‌ها ناظر کبیر - که منزله است و قدر قدرت، همه توفیقات و دستاوردها و پیروزیها و حتی اکتشافات علمی متناسب به اوست، نادیدنی است و دیگران جز از طریق تصاویرش بر در و دیوار و صدایش در تله اسکرین با او رابطه ندارند... معلوم نیست که وجود واقعی داشته باشد. او چهره‌ای است که حزب در او خلاصه شده است و با واسطه ظهیریت او خود را می‌شناساند و بنابراین همه وظیفه او این است که قلب عشق و نفرت و در عین حال احترام واقع شود. پایین تر از برادر بزرگ، حزب مرکزی است که جمعیت آن محدود به دو درصد از جمعیت اقیانوسیه است، یعنی شش میلیون نفر... و از آن پایین تر، بدنه حزب و یا قاعده آن است: اعضای معمولی حزب که دستها و پاهای مغز متفکر حکومت هستند. و بالأخره پایین ترین طبقه جامعه، توده‌های صم بکم هستند که آنان را «رنجبران» می‌نامند: هشتاد و پنج درصد جامعه اقیانوسیه. طبقه حاکم در خود کتاب ۱۹۸۴، این گونه توصیف شده‌اند:

«اشرافیت نوین از دیوانسالاران، دانشمندان، تکنیسین‌ها، سازمان دهندگان صنوف بازرگانی، تبلیغات چی‌های متخصص، جامعه‌شناسان، معلمان، روزنامه نگاران و سیاستمداران حرفه‌ای تشکیل می‌شد. این آدمها که ریشه در طبقه متوسط حقوق بگیر و درجات بالای طبقه کارگر داشتند، شکل‌گیری و گردهمایی خود را مدیون دنیای بی حاصل صنعت انحصارگرا و حکومت تمرکز یافته بودند. در مقام قیاس با افراد همطراز خویش در ادوار گذشته، حرص و آز کمتری

داشتند، تجملات کمتر و سوسه شان می کرد، عطش بیشتری برای قدرت داشتند و بالاتر از همه، از کردار خویش آگاه تر و درتابود کردن مخالفان عزم راسختری داشتند... در گذشته هیچ حکومتی قدرت نظارت مداوم بر افراد را نداشته است اما اختراع چاپ، قبضه کردن افکار عمومی را سهلتر کرد و فیلم و رادیو این روند را جلوتر بردند. با توسعه تلویزیون و پیشرفت فنی آن که به این دستگاه امکان داد در آن واحد فرستنده و گیرنده باشد فاتحه حریم خصوصی زندگی خوانده شد. هر شهروند یا دست کم هر شهروندی که ارزش پاییده شدن داشت، بیست و چهار ساعته تحت مراقبت پلیس و در معرض صدای تبلیغات رسمی قرار گرفت. دیگر کانالهای ارتباطی هم بسته بود. امکان تحمیل اطاعت کامل از اراده دولت و همچنین یک کاسه شدن عقاید، اکنون برای اولین بار به وجود آمد... عضو حزب از میلاد تا مرگ زیر نظر «پلیس اندیشه» زندگی می کند. حتی وقتی هم که تنهاست نمی تواند از این امر مطمئن باشد، هر جا که باشد، خواب یا بیدار، در حال خواب یا استراحت، در حمام یا در رختخواب می توانند بدون هشدار جاسوسی اش را بکنند، بی آنکه خودش از این امر بویی ببرد. هیچ یک از اعمال او مهر بی اعتنائی نمی خورد، دوستیهایش، استراحتیهایش، رفتار او نسبت به زن و فرزندانش، حالت چهره اش به هنگام تنهایی، کلماتی که در خواب بر زبان می آورد، حتی حرکات چشمگیر اندامش تماماً زیر ذره بین جاسوسی قرار می گیرد...»^{۱۵}

حزب اینگساک نه فقط اجساد اعضای خویش، بلکه ارواح آنها را نیز تحت مراقبت گرفته است. دامنه سیطره او بر افکار و ذهنیات آنها نیز گسترش یافته است، و یک «عضو» فقط تا هنگامی «عضو» است که از لحاظ اعتقادی مؤمن به حزب باشد و بنابراین بزرگترین جرایم از نظر حزب حاکم، «جرم فکری» است. جرم فکری قابل رؤیت نیست اما پلیس اندیشه می تواند با کنترل مداوم فرد از حالات و یا حرکات او در تنهایی و یا حتی در خواب، نشانه هایی دال بر تحولات ذهنی او بیابد.

در اتوپیا - یا ضداتوپیا - ی ۱۹۸۴، باز هم زمان متوقف شده است تا «ثبات» حاصل آید. حاکمیت حزب اینگساک، یک «اولیکارشی جمع گزای غیرمتکی بر توارث» است، تنها در صورتی جاودانه خواهد شد که بتواند «واقعیت» را در سیطره خویش بگیرد. حزب از یک سو تلاش می کند تا جامعه را در یک نظام طبقاتی خاص ثابت نگاه دارد و از دیگر سو سعی دارد تا با آشتی دادن تناقضات، قدرت را برای همیشه حفظ کند:

«تنها با آشتی دادن تناقضات است که می توان قدرت را ابدآباد حفظ کرد... اگر بنا باشد که برابری انسانی برای همیشه از میان برداشته شود، اگر قرار باشد که طبقه بالا جایگاه خویش را جاودانه حفظ کند، آنگاه وضعیت ذهنی فراگیر باید «جنون مهار شده» باشد.»^{۱۶}

حقیقت یک سویه است و بنابراین، دجال در عین آنکه حقیقت را وارونه می کند، باید بتواند که خود را به جای حقیقت جابزند، چراکه باطل اگر در ظاهر نیز جلوه باطل داشته باشد، زود رسوا خواهد شد. پس بزرگترین موفقیت شیطان در آنجاست که توانسته بر قضایای پارادوکسیکال اتکا پیدا کند و تناقضات را با هم آشتی دهد. حزب اینگساک متکی بر «دوگانه باوری» اعضای خویش است. جنون مهار شده یا دوگانه باوری آن است که ذهن انسان بتواند از یک تصور واحد در عین حال دو تصدیق متناقض پیدا کند... و این امر آیا با تمرینات ذهنی ممکن است؟ یا دوگانه باوری مفهوم واقعیت از بین می رود، چراکه واقعیت مطابقت با نفس الامر است و با دوگانه باوری، نفس الامر انکار می شود.

سه شعار حزب این است:

جنگ صلح است

آزادی بردگی است

نادانی توانایی است.

... و در شکنجه گاه - که حزب آن را وزارت عشق می خواند - به وینستون اسمیت که به نحوی از خودآگاهی دست یافته و مرتکب جرم فکری شده است، می آموزند که دو به اضافه دو می شود پنج، به او می آموزند که آنچه را دیده است انکار کند. او براین که او را شکنجه می دهد می گوید:

«وینستون! تو حکیم نیستی. تا این لحظه هیچ گاه روی این نکته تامل نکرده بودی که منظور از «وجود» چیست. دقیقتر بگویم، آیا گذشته به گونه ای ملموس در فضا وجود دارد؟ آیا اینجا یا آنجا مکانی، دنیایی از اشیاء جامد وجود دارد که در آن گذشته همچنان وقوع می یابد؟
- نه.

- پس گذشته به فرض بودن در کجا وجود دارد؟

- در اسناد نوشته شده است.

- در اسناد، و ...؟

- در ذهن، در خاطره انسان.

- در خاطره، بسیار خوب؛ ما یعنی حزب تمام اسناد و خاطرات را زیر نگین گرفته ایم. بنابراین گذشته را هم زیر

نگین داریم، مگر نه؟

وینستون فریاد زد:

- ولی چگونه می توانید جلو مردم را بگیرید که وقایع را به یاد نهند؟ به یاد سپاری امری اختیاری نیست، خارج از اختیار انسان است. چگونه می توانید حافظه را زیر نگین خود درآوردید؟ حافظه مرا که زیر نگین نگرفته اید!

قیافه او براین دوباره عبوس شده و گفت:

- برعکس، خودت آن را زیر نگین درنیاورده ای، برای همین است که اینجایی. اینجایی برای آنکه در آزمایش، در آزمایش فروتنی و خودانضباطی سرافراز بیرون نیامده ای... وینستون تنها ذهن منضبط است که می تواند واقعیت را ببیند. در باور تو واقعیت چیزی عینی و برون ذاتی است که کماهو حقه وجود دارد. نیز در باور تو ماهیت واقعیت، بدیهی است. وقتی خودت را با این فکر فریب می دهی که چیزی را می بینی، می بینداری که هرکس دیگری نیز همان چیز را می بیند، اما بگذار به تو بگویم که واقعیت برون ذاتی نیست. واقعیت در ذهن انسان وجود دارد و بس. نه در ذهن فرد که مرتکب اشتباه می شود و به هرصورت نابود می شود [بلکه] در ذهن حزب که جمعی و جاودانی است. آنچه در تلقی حزب حقیقت باشد، حقیقت است. دیدن واقعیت جز از راه نگرینستن از دیدگاه حزب محال است. وینستون! این واقعیتی است که باید بازآموخته شود، به خود ویرانگری و به اراده نیاز دارد.^{۱۷}

«وزارت صلح» با جنگ سروکار دارد. «وزارت حقیقت» با دروغ، «وزارت عشق» با شکنجه و «وزارت فراوانی» با قحطی و این تناقضات را حزب نه از سر ریا، بلکه برای تمرین «دوگانه باوری» ایجاد کرده است.

«دوگانه باوری یعنی قدرت نکه داشتن دوباور متناقض در ذهن در آن واحد، و پذیرفتن هر دو آنها انتلکتوئل حزب می داند که یادهایش در کدام جهت باید دگرگونه شود. بنابراین می داند که دارد به واقعیت حقه می زند. اما با تمرین دوگانه باوری خود را اقیانوس می کند که واقعیت نقض نشده است. این روند باید آگاهانه باشد و الا با دقت کافی انجام نمی گیرد. باید ناآگاهانه هم باشد و الا احساس جعل واقعیت و بنابراین گناه با خود به همراه می آورد. دوگانه باوری در بطن اینکساک نهفته است، چون کار اصلی حزب این است که ضمن حفظ صلابت هدف که با صداقت کامل صورت می گیرد از فریبی آگاهانه بهره جوید. گفتن دروغ از روی عمد و در همان حال صمیمانه به آن باور داشتن، به فراموشی سپردن هرواقعه ای که دست و پاگیر شده است و آنگاه در صورت نیاز بیرون کشیدن آن از وادی نسیان، انکار کردن وجود واقعیت

عینی و در همه احوال به حساب آوردن واقعیت انکار شده، اینها همه ضرورت کامل دارد. حتی در به کار بردن واژه «دوگانه باوری» تمرین دوگانه باوری لازم است؛ چراکه با به کار بردن این واژه، آدم به تحریف واقعیت اذعان می کند، با عمل تازه دوگانه باوری این شناخت زوده می شود و این روند با پیشتازی دروغ بر حقیقت الی غیرالنهاییه ادامه می یابد. نهایت اینکه به وسیله دوگانه باوری حزب توانسته است جلوی سیر تاریخ را بگیرد و تا آنجا که می دانیم چه بسا هزاران سال دیگر نیز چنین کند...»^{۱۸}

حزب اینگساک بر اصل هویت - این همایی یا امتناع تناقض (Identity) - که بدیهی ترین اصل عقلی است هجوم برده است و از آنجا اعضاء حزب را چنان پرورش می دهد که جمع نقیضین را ممکن بدانند و به اطاعت ظاهری نیز اکتفا نمی کند. حزب بر جایگاه «خدا» تکیه زده است و حتی از مردمان می خواهد که به «قدرت مطلق برادر بزرگ» ایمان بیاورند و در عین حال او را عاشقانه دوست بدارند. «خدا، قدرت است» این حکمی است که ویستون در زیر شکنجه به آن ایمان می آورد: «خدا، قدرت است و قدرت در اعمال قدرت بر روی انسانهاست؛ بر روی جسم، و بالاتر از آن بر روی ذهن آنها.»

او بر این - که ویستون اسمیت را شکنجه می دهد - می گوید: «حزب فقط به خاطر خودش قدرت می خواهد. ما به خیر و صلاح دیگران علاقه ای نداریم. تنها و تنها به قدرت علاقه مندیم. نه ثروت یا تجمل یا طول عمر یا خوشبختی؛ فقط قدرت، قدرت محض. این که قدرت محض چیست الآن می فهمی. فرق ما با اولیگارشیهای گذشته در این است که ما می دانیم چه می کنیم. تمام اولیگارشیهای دیگر، حتی آنها که شبیه ما بودند، ترسو و ریاکار بودند. نازیهای آلمان و کمونیستهای روسیه به لحاظ روش خیلی به ما نزدیک بودند اما هیچ گاه شهادت بازشناسی انگیزه هایشان را نداشتند... ما این گونه نیستیم. ما می دانیم که هیچ کسی قدرت را به قصد واگذاری آن به دست نمی گیرد. قدرت وسیله نیست، هدف است. آدمی دیکتاتوری را به منظور خراست از انقلاب برپا نمی کند. انقلاب می کند تا دیکتاتوری را برپا کند. هدف اعدام، اعدام است. هدف شکنجه، شکنجه است. هدف قدرت، قدرت است. حالا به منظور هن بی می بری؟

ویستون، مانند سابق، از خستگی چهره او بر این به حیرت افتاد، چهره او بر این نیرومند و گوشتالو و وحشی بود، و سرشار از هشیاری و شور و شوقی مهار شده که ویستون خود را در برابر آن ناتوان می یافت؛ اما چهره ای خسته بود، با شیارهایی در زیر چشم و پوستی فروافتاده از استخوانهای گونه. او بر این روی او خم شد و از روی عمد چهره فرسوده اش را نزدیکتر برد.

در این اندیشه ای که چهره من پیر و خسته است، در این اندیشه که از قدرت حرف می زنم، حال آنکه نمی توانم حتی جلو زوال جسم را بگیرم. ویستون، مگر نمی فهمی که فرد فقط یک سلول است؟ خستگی سلول مایه قدرت ارگانسیم بدن است. مگر با چیدن ناخن می میری؟

از تختخواب رو برگرداند و با دستی در جیب به بالا و پایین رفتن پرداخت و گفت:
 - ما روحانیون قدرتم، خدا قدرت است، اما فی الحال، تا آنجا که به تو مربوط می شود، قدرت فقط یک واژه است، برای تو زمان آن رسیده که چیزهایی در معنای قدرت بدانی، اولین چیزی که باید متوجه باشی این است که قدرت جمعی است، فرد فقط وقتی قدرت دارد که از فرد بودن می رهد. این شعار حزب را که «آزادی بردگی است» می دانی. هیچ به خاطر رسیده است که این شعار را می توان وارونه کرد؟ بردگی آزادی است. تنها و آزاد، انسان همواره شکست می خورد. باید هم چنین باشد، چون هراسانی محکوم به مرگ است، که بزرگترین شکست است. اما اگر بتواند خالصاً و مخلصاً تسلیم شود، اگر بتواند از هویت خویش بگریزد، اگر بتواند چنان در حزب مستحیل شود که خود حزب گردد آنگاه قدر قدرت و جاودانه است. دومین چیزی که باید متوجه باشی این است که قدرت، اعمال قدرت بر روی انسانهاست. بر روی جسم، اما بالاتر از آن، بر روی ذهن، قدرت بر روی ماده، یا همان چیزی که تو واقعیت خارجی اش می نامی، حائز اصمیت

نیست. تسلط ما بر ماده کامل شده است.^{۱۱}

اورول نیز به صورتی دیگر تقدیر عالم جدید را دریافته است: اراده به قدرت، اراده بشر جدید متوجه قدرت است و حکومت‌های توتالیتر مظهر همین اراده اند. «فردیت» اعضای حزب اینکساک در «حزب به مثابه یک موجود جمعی فناپذیر» مستحیل گشته است، و این استحاله با «تسلیم مطلق» فرد به حزب میسر می‌گردد. افراد در حزب «قانی» می‌شوند و به واسطه حزب که جاودانه فرض می‌شود به «جاودانگی» می‌رسند.

شبهات این سخنان به معتقدات «اهل ولایت» فقط یک شبهات ظاهری نیست. «ولایت حقیقی» و «ولایت شیطانی» متناظر معکوس هستند؛ همچون شیاہتی که میان دجال و موعود حقیقی وجود دارد. اهل ولایت نیز معتقد به «تسلیم محض» هستند؛ اما این تسلیم در برابر «قادر مطلق» است نه در برابر حزبی که ناچار است برای پوشاندن اشتباهات خویش دائماً تاریخ را تحریف کند و حافظه مردمان را نیز با دوگانه باوری انکار کند.

اورول معتقد به خدا نیست و در عین حال به ارزشهای تمدن جدید ایمان دارد اما باز هم در ۱۹۸۴ به خلق اتوبیایی پرداخته است «نقطه مقابل اتوبیای آرمانی مصلحین قدیم». چرا؟ اتوبیای تامس مور یک آرمانشهر است اما دنیای ۱۹۸۴ یک ضداتوبیای و یا یک اتوبیای شر است. او بر این می‌گوید:

«... قدرت در وارد آوردن درد و خواری نهفته است. قدرت در تکه تکه کردن ذهنها و بیوند دادن آنها در شکلی تازه به اختیار خودت نهفته است. پس متوجه می‌شوی که در کار خلق چه دنیایی هستیم؟ درست نقطه مقابل تاکجاآبادهای لذت‌گرایانه ای است که در تصور مصلحین قدیم بود. دنیایی است از ترس و خیانت و شکنجه. دنیایی است از لگدکوب کردن و لگدکوب شدن. دنیایی است که با پالوده کردن خویش، بی‌رحم‌تر می‌شود. پیشرفت در دنیای ما پیشرفت به جانب درد خواهد بود. تمدنهای کهن ادعا می‌کردند که بر روی عشق و عدالت بنا شده‌اند، دنیای ما بر روی نفرت بنا شده است...»^{۱۲}

چرا جرج اورول در عین آنکه به تمدن جدید امیدوار است و به «مفهوم آزادی» آن‌سان که مدعای این تمدن است ایمان آورده، به آفرینش جهانی دست می‌یازد که بر ترس و نفرت و خشم و نلت بنا شده است؟ دنیایی که بر احکام پارادوکسیکال بنا شود، وادی ظلمانی شک و وهم است، دنیای شیطان است... دنیایی است که روشنایی یقین را در آن راهی نیست.

تا پیش از بندهای آخر فصل سوم کتاب، خواننده تصور می‌کند که اورول اگرچه به خدا معتقد نیست اما به «اصالت روح انسانی و ثبات و صلابت فطرت او» اعتقاد دارد و یا حداقل به عشق با همان معنایی که بین وینستون اسمیت و جولیا ایجاد شده بود... اما در پایان، وینستون اسمیت تسلیم می‌شود، تسلیم محض، آن‌سان که حزب می‌خواهد و به «برادر بزرگ» - یا ناظر کبیر، رهبر حزب و مظهر آن - عشق می‌ورزد. اسیر در چرخه یک تکنولوژی پیچیده شکنجه، آخرین مانعی که در برابر تسلیم او به حزب وجود دارد نیز فرو می‌ریزد: عشق به جولیا. رابطه‌ای که بین او و جولیا ایجاد شده عشقی است که به مقتضای کشش جنسی میان زن و مرد به وجود می‌آید. آن هم در دنیای ۱۹۸۴ که حزب حاکم با حب شهوت نیز به مقابله پرداخته است... اما به هر تقدیر، عشق هر فرد انسانی به دیگری حاجبی است میان او و خودپرستی‌اش، و بر این اساس، قدمی است به سوی تعالی نفس. عشق میان انسانها، آنان را از پیله خودپرستی‌شان بیرون می‌آورد. وینستون اسمیت در برابر «درد جسمانی» ناتوان است و «اورول» این ناتوانی را در حد «همه آدمها» تعمیم می‌بخشد. بیان ادبی او در اینجا بسیار زیباست، تو گویی که اورول این رنج را خود تجربه کرده است:

«اندیشید که: در تمام وضعیتهای به ظاهر قهرمانی یا تراژیک همواره چنین است. در میدان جنگ، در اتاق شکنجه، در کشتی شکسته، اموری که به خاطر آنها می‌جنگی همواره فراموش می‌شود، چرا که بدن آن قدر باد می‌کند که جهان را

می‌آکند، حتی اگر از وحشت یا فریاد ناشی از درد هم درمانده نشوی. زندگی، مبارزه لحظه به لحظه با گرسنگی و ترس و بی‌خوابی و سوزش معده و درد دندان است...»^{۲۱}
 اورول می‌گوید آدمی در لحظات بحران نه با دشمن خارجی که همواره با بدن خویش می‌جنگد. وینستون در زیر شکنجه می‌اندیشد: «هیچ قهرمانی توان رویارویی با درد را ندارد.» وینستون اسمیت در برابر آخرین شکنجه تسلیم می‌شود و آخرین امید انسان نیز برای آزاد ماندن از دست می‌رود. آخرین شکنجه آن است که سرش را طعمه موشهای گرسنه سازند:

«غلغله ای به پاخواست. چنین می‌نمود که از دوردستها به گوش وینستون می‌رسد. موشها بودند که جیرجیرکنان با هم می‌جنگیدند و درصدد بودند که از راه دیواره به یکدیگر حمله برند. ناله عمیق نومیواری را نیز شنید. این ناله هم انکار از دوردستها به گوشش می‌رسید.

او براین قفس را برداشت. سپس چیزی را در آن فشار داد. صدای تندی آمد. وینستون برای رهانیدن خویش از صندلی دست به تلاشی مذبوحانه زد. بی‌حاصل بود. تمام اعضای بدنش، حتی سرش، به بند کشیده شده بود. او براین قفس را نزدیکتر برد. با چهره وینستون کمتر از یک متر فاصله داشت.

- اولین اهرم را فشار داده‌ام. به طرز ساخت این قفس لابد پی برده‌ای. نقاب طوری روی سرت میزان می‌شود که درزی بر جای نمی‌ماند. وقتی اهرم دومی را فشار بدهم، در قفس بالا می‌رود. این جانوران گرسنه مثل گلوله درمی‌روند. خیز برداشتن موش را در هوا دیده‌ای؟ به طرف صورتت خیز برمی‌دارند و به جانت می‌افتند. گاهی اول به چشم‌ها حمله می‌برند. گاهی از کونه‌ها نقب می‌زنند و زبان را می‌خورند.

قفس نزدیکتر می‌شد. صدای دماغ جیرجیر به گوش وینستون می‌رسید. گویا از فضای بالای سرش می‌آمد. اما از سرخشم با وحشت خویش می‌جنگید. اندیشیدن، اندیشیدن، حتی در لمحّه برجای مانده - اندیشیدن تنها امید بود. ناگهان بوی زننده و ناگرفته جانورها به مشامش خورد. آشوب در دلش بیچید و به حالت اغما افتاد. همه چیز سیاه شده بود، برای لحظه‌ای جانوری دیوانه و نالان کشته بود. با این حال، به ریسمان اندیشه‌ای چنگ زد و از درون سیاهی به درآمد. تنها و تنها، یک راه برای نجات خویش در پیش داشت. می‌بایست انسانی دیگر را، پیکر انسانی دیگر را، بین خود و موشها حایل می‌کرد.

دایره نقاب آن اندازه بزرگ بود که هرچیز دیگری را از دید وینستون بپوشاند. در سیمی، چندوجبی با چهره‌اش فاصله داشت. موشها از رویداد بعدی باخبر بودند. یکی از آنها بالا و پایین می‌پرید، و آن دیگر که دستهای صورتی رنگش را به میله‌ها گرفته و خود را به پاخیزانده بود، با حالتی سببانه هوا را بو می‌کشید. وینستون دندانهای زرد و سبیل آن را می‌دید. وحشت سیاه از نو برچانش ریخت. او تابینا، بیچاره و بی‌ذهن بود...»^{۲۲}
 خودپرستی غلبه می‌کند و وینستون اسمیت در نهایت عجز، تلاش می‌کند انسانی را که بیشتر از همه دوست می‌دارد قربانی کند تا خود نجات یابد:

«... اما ناگهان دریافته بود که در تمام جهان تنها یک نفر بود که می‌توانست مجازاتش را به او منتقل کند، یک نفر که می‌توانست او را بین خود و موشها حایل سازد. با حالتی دیوانه وار فریاد می‌زد:
 - این بلا را بر سر جولیا بیاورید، نه من! بر جولیا! هرلایی که بر سرش بیاورید اهمیت نمی‌دهم. صورتش را بردرید، تمام تنش را بردرید. نه بر من! بر جولیا! نه بر من!»^{۲۳}

و به این سان یک «ضدتراژدی» خلق می‌شود، داستانی که در آن عشق و ایثار، مغلوب رنجهای بشری می‌شوند و دیگر هیچ چیز برجای نمی‌ماند. در دنیای متهور نو نیز آخرین انسان، خود را به دار می‌کشد و باهایش آویخته در خلا

به شرق و غرب و شمال و جنوب می‌چرخند اما عزت روح انسانی در صورت یک تراژدی جاودانه می‌ماند. وینستون اسمیت روح خود را به اسارت می‌فروشد تا زنده بماند اما وحشی - جان - انتحار می‌کند تا آزاد شود. در داستانهای کهن، نظیری برای یک ضدتراژدی نمی‌توان جست اما در ادبیات مدرن هرچه هست بشر زمینی است و رنجهای سختی که او را بیش از پیش به خاک می‌چسباند. زندگی انسانی در هیوط، محفوف به رنج و بلاست و این رنج و بلا، هست تا اشتیاق «دارالقرار» را در او برانگیزد... و اما این دارالقرار، همان بهشت مثالی است که از آن براین مهبط فروافتاده است. تراژدی داستان رنج هیوط است و دعوت به آسمان می‌کند و لکن ضدتراژدی، داستان بشری است که عزت و فطرت خویش را می‌فروشد تا از رنج هیوط بیاساید... و این آسودگی سرابی بیش نیست. کتاب ۱۹۸۴ با این جمله به پایان می‌رسد:

«دوقطره اشک از گوشه‌های بینی او فرولغزید... اما همه چیز بر وفق مراد بود. جنگ به پایان رسیده بود، بر وجود خویش غالب آمده بود، به برادر بزرگ - یا ناظر کبیر - عشق می‌ورزید.»^{۲۲}

جنگی که وینستون اسمیت در آن غالب شده بود، جنگی بود با فطرت انسانی خویش. او توانسته بود که اعتقاد به وجود حقیقت ثابت - نفس الامر و واقعیت و یا روح انسانی - را در درون خویش بکشد، و با تمام وجود - جسم و ذهن و اراده و عقل - تسلیم دروغ شود و به برادر بزرگ عشق بورزد.

■

می‌ماند اینکه به اختصار بگویم که «دوگانه باوری یا باورپارادوکسیکال» چیزی نیست که خلق الساعه باشد. جرج اورول «روح زمانه» را بازیافته است، و این زمانه، زمانه دوگانه باوری است. زمانه، زمانه نیهیلیسم است و دوگانه باوری از نیهیلیسم زاییده می‌شود. حقیقت، یک سویه است و شک، دوسویه که هم می‌تواند به جانب یقین میل کند و هم به جانب انکار... و شک، اگر بخواهد که به صورت امری پایدار درآید، باید که در دوگانه باوری - باور پارادوکسیکال - مقام جوید و دنیای ۱۹۸۴ اتوییای شک است.

... و مگر دنیای امروز چیست؟ به معنای «صلح» در این روزگار بیندیشید: «صلحی که پاسداری از آن با قدرت نمایی نظامی و تهدید یکدیگر به جنگ انجام شود چگونه صلحی است؟ صلحی در میان گرگهایی که از وحشت یکدیگر، به یکدیگر حمله ور نمی‌شوند، چگونه صلحی است؟ و آزادی؟ آن آزادی که با سرسپردن به نفس اماره و عبادت پتاهای عصر جاهلیت جمع، حاصل آید چگونه آزادی است؟ قطعیت و یقین علمی نیز در روزگار غلبه نسبیت، چیزی نیست جز عدم موقت امکان ابطال که عدم مطلق نیست، و بنابراین علم نیز چیزی جز «توفعی از جهل کمتر» نیست.

در دنیای ۱۹۸۴ زبان جدیدی وضع شده است - به عبارات بهتر گفتاری جدید (New Speak) - با نسخ بعضی الفاظ، ایجاد تحول در معانی بعضی الفاظ دیگر و ایجاد ترکیبهای تازه، که باید حافظ ارزشهای اخلاقی و اعتبارات متناقض متناسب با روزگار دوگانه باوری باشد. و در این روزگار نیز زبانی که به اعتبار غلبه فرهنگی غرب بر سراسر سیاره، اشاعه یافته، حافظ این باورهای پارادوکسیکال است: صلح و جنگ، آزادی و بردگی، علم و جهل... و «همزبانی جز به زبان رسانه‌ای ممکن نیست» مگر آنکه پیش از هرسخن، نخست توافقی برسر معانی الفاظ حاصل آید.

«بر دیوارهای کاخ سفید بنویسید:

صلح در جنگ است

آزادی در بردگی است

توانایی در جهل است.

... و سفیدی در سیاهی است.» ■

1. London Hierarchy and Conditioning Center

2. Boismovsky

۳. از مقدمه کتاب «دنیای دلاورنو» انتشارات کارگاه هنر، چاپ اول

۴. *On/Tips*: واژه ای است یونانی به معنای «لامکان» یا «هیج کجا»

۵. سوره طه، آیه ۱۲۰

۶. ترکیبی از دو کلمه *English Socialism*

۷. از کتاب «۱۹۸۴»

8. Big Brother

۹. از کتاب «دنیای دلاورنو»

۱۰. موج سوم، الوین تافلر، نشر نو

۱۱. از کتاب «دنیای دلاورنو»

۱۲. پیشین

۱۳. پیشین

۱۴. از کتاب «۱۹۸۴»

۱۵ تا ۲۳. پیشین



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی